





*[Handwritten signature]*



U.S. GOVERNMENT PRINTING OFFICE: 1967 O - 380-000

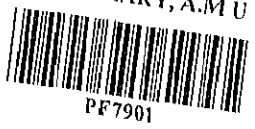


جسکی فرست مطلق ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و مطالعہ سے شائقان اصحاب کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے پیش بیچ کے عین صفحہ چوسا دسے ہیں انہیں بعض کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جن فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ چھل ہو

کتب کلیات نظم غالب - میرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -	کتب کلیات و دواوین و دواوین حضرت محمد علی
انتخاب کلیات عینا خسرو - اس میں چار دیوان ہیں ۱۔ دیوان تحفۃ الصغر - صخرین کا کلام ہے۔ ۲۔ دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام ہے۔ ۳۔ دیوان غرت الکمال - جو کمال عمر چالیس برس میں تالیف فرمایا۔ ۴۔ دیوان البقیۃ نقیہ - کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہے چار دیوان روکش میں طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔ کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔ کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔ کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف محمد راکھما البھضر فاریابی۔ دیوان نظیری فاریابی - تصنیف	کلیات حزمین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے حزمین چند رسالے ہیں۔ ۱۔ سوانح عمری حضرت مصطفیٰ - ۲۔ توالیف شیخ طہین ۳۔ قصائد البقیۃ - ملکہ اطہار علیہم السلام۔ ۴۔ دیوان مصطفیٰ - ۵۔ شتیات منقول و مرقوم آئین ۶۔ شتیات خرابات - ۷۔ سفر سنگ اسمہ۔ ۸۔ تذکرۃ الشائقین - مصنفہ شاعر عظیم المنظر وحید العصر شیخ محمد علی حزمین۔ کلیات خاقانی - حسین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے کہ جو اس مطلع میں فحشی ہو کر مع حل روحانی اشعار عربی کے دو عالم میں چھپا ہے۔ کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار کتابیں ہیں۔ ۱۔ دیوان بیدل غزلیں و دیوان کی۔ ۲۔ غنا صریح۔ ۳۔ ربعات بیدل۔ ۴۔ نکات بیدل - نتیجہ بیچ شاعرانہ کمال نضال مرزا عبد القادر بیدل - شاعر۔



M.A. LIBRARY, A.M.U



PF7901

بسم الله الرحمن الرحيم

پس از حمد و اوراد و اذاعت رسول مختار و مناقب جید رکرا و فضائل ائمه ائمه ائمه و محمد و اصحاب و خیار گزین  
 به سبب هنری سید تصدق حسین رضوی ویریه خدتمی مطیع مقبول اهدار او و ده اثبای خدمت عاشقان غن  
 و ضمیمه بد که سوره مخایم عظام زبیده شایع کرام علی بن احمد بن ابی بکر الشتر پیستون جامع کلیات قدس  
 الصغ الشکلیه حضرت مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی قدس سر و دیباچه که در آغاز کلیات ملحق فرموده اند  
 سطور سی چند بابت ترتیب فهرست غزلیات بدین خلاصه و روان نگاشته اند که روزی هر طریقه غزل خواجگان  
 می سرانید که مهره اولش این بود مهره خط خداست بنیان ز سر جو انباشده چون تمام غزلش یاد بود و چنانچه  
 ازین غزل خوانده بغزل دیگر رفت - یا زمان است که غایت غزل ازین نمودند بنده و مجموع طبقات و بدائع  
 و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و نیافتم - با بجهله نهسته بطریق حدود تهنی نگاشتم و بنیایش بر جود اول از مطلع  
 هر غزل نهادم - پس از مدتی شخصی این بیت در رتبه بلیست یقیمه غزل را ازین طلب و پشت بدیست من و روفای  
 عهد چنان کند شستم که در اسن تو دست بدارم به تیغ تیر و چون بیت مرقومه از میان غزل بود چند آنکه ندر رتبه  
 نه است بحسب نوم ای بطلب بفرم - با آخر نه رسته دیگر به خیر تحریر و آوردم و در آن لحاظ روین را که مراد از  
 حوت آخر غزلیات نگاه داشته نقطه فی الحال که بفرموده استند و شایقین کلیات مذکور باز به بعضی طبع در آمد  
 اتفاقاً عبارت دیباچه مذکور بنظر کیهان اثر او رنگ آراسته حشمت را قبیل زیم چایا و با هست و اجلا نسل جو دو گم  
 قدر دان اهل علم و قلم امیر و اندام بر جبر بر نذر و نظیر صاحب ملک مو نور چشایا ششی لعل کشورها و با هم قبا  
 و زار اجلا در آمد هر چند شخص نه رسته فرمودند و دنیا فند - طریقه اینکه در کلیات مبلوغه همه و کاکه هم نشانی از نه رسته  
 مذکور پیدا نمود - من اجل ذلک بسا سفا غر و ندانه من همچنان فرموده اند که جامع مودت به ترتیب نه رسته  
 مذکور و چه عرق رینیها نموده دعوی ترتیبش به دیباچه خود فرمود و انارش و بهیچ مبلوغه عرافه نمی شود - باید که ترتیب



فهرست مزبوره که امری است ضروری حسب ادا میست مندرجه و مجامع نوده آید لایقین که علاوه فائده عام روح  
 نیز توجیه جامع شود و شادان و فرحان خواهد شد چه پس از مدت مدید و زمان بید غروب گم گشته و عیش و نشاط  
 خنود و جاده گری شود پس کترین لغو و حد و حکم اشرف و اعلیٰ لطف تعلیمش را از سیب میان جان ساختیم و به تشریف  
 فهرست مذکوره بوجه احسن پرداختیم اکنون در پرده مباد که بناسه فهرست مذکور به ترتیب حروف الفبا بر روین  
 خزانان داده شد تا که جویندگان را در استخراج آنها عام ازین که مطلع غزل باشد یا شعر نیست و دیگر از ان سرودی و فکر  
 ماند حال نگر و در بلاغ و تامل بخاطر روین غزل مطلوب بر آید و هم آنکه در قصاید و غزلیه اگر چه بناسه قصیده  
 از ان بر روین یا به شتانی گشته چون بلاغی علی قبری - اما شیخ مدوح اکثر اشعارش را بر روین و از سرشت  
 و سبب و مقصود و غیره و در چون بالسر علی الناس - الی الاذ و قبل المصائب و غیره - از انجا که اشعار مذکوره  
 هم به شش بایع کسره به صورت یا خوانده می شوند و از انجا که فاش فاشی بخاطر را ندرند و محال این معنی کرده و در روین  
 یا به شتانی تلاش قرار نگیرد و واضح با و که امر مذکور مخصوص به قصاید عربیه است نه فارسیه و هم آنکه چون در کلیات  
 مطلوب و در اکثر قصاید و غزلیات و غیره را بغیر بخاطر روین با هم خلط یافتیم و این سبب ترتیبی در کلیات مطلوب و در طالع  
 و دیگر هم به روین و در انرا این را در انخلایق در فهرست مذکور چنین کلام را از مقام غیر به روین و تحت روین  
 خرد و در انجا که از فهرست مذکور بر ظاهر است و انچه در رب العالمین و سجده و قوت استعین نقطه





صفحه	بیت	نصفه	بیت
	م		قصاید عربیه
			الف
۱۲	لا تدر خلن السوق ما دمت مغلسا فیروا و نما یا سبیل الدراهم	۸	لک الهوی قلبی و جانش صغیرا و نهی الموده الذی اصبح نفیرا
۹	فاح نشر الحی و هب النسم در ازی من مسه و و جدی الهم	۱۰	خدا فی روحنا التعلیم طیب تفصیق علی نفس سجود حبیب
۱۲	آنا دلال انبه الکرام لابنار الکرام اجلت الراحه و الراح قبلک اتمام	۱۱	آنک لم امت یوم الوداع تا سفا لا تجسونی فی الموده منصف
	ن		اصبحت مفتونا یا عسین تلهضا لا استطیع الصبر عنک تعفنا
۹	ان هجرت الناس و اخرت الهوی لا تلو مولی فان السدر زمان	۱۲	یا نذیری مم تنبه و استغنی سقی هدایا خلفه سر لیلی و دوع الناس نیایا
	هـ		یا ملوک الجبال انقضا سرعی یا صاحب ارحم القلوب سکرای
۵	السحر السحر رب العالمین علی ما اوجب الشکر من تجدد کلامه	۱۳	تغذی صمدی الواجدین فضاها و من صلاح وحدانا علیه جنتنا
۹	جاء الشکر تاریر و لا سروله و لم یطیق حبه القاسی تقاسینه		و
	می		کمی المریض الناس یا فی جباله الی ساق محبوب یثبته بالبرد
			ز
۱۲	جنتی و خفی المدا مع لا یجری فما یغنی الماء شطال علی السکری	۱۴	رایج فی السوق بدر انشورا نقلت للناس من ذیل بازار
۹	غیب علی و عدوان علی الناس نوا و عفا فی و طلی جلد قاسس		
۵	آرام فی شیح الفز لان فی الوادی احذر لیک تک عید ابن حبیب		



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۶۸	سهرانگه و طلبش سحر می برد با دست علم دولت نور و زهر بصر با بر خاست لشکر ز صفت سر باز سر با بر خاست	۶	ز حینا من و صالک باو عزم الا ما انت ناسینه العود آشعل شمس باب دارک ام پریم آنگه ام غصن بن لبان لا ادر می همی قلبی العبدوان بن عینی استی دعته اسکی تیه الهوس فاضله علی غامری صبر کنسج الضاکب وفی باطنی هم کلدنغ القارپ متی جمع ثملی حبیب المعاضب و کین خلاص القلب بن یزابل قو ما استیانی علی الریحان والاس انی علی فطر یام مفت آسین
	و		م قصائد فارسیه
۱۹	تراز دست اجل کی قرار خواهد بود قرارگاه تو دار الهتد را نخواهد بود روزی که زیر خاک تن مانمان شود آنها که کرده ایم یکا یکسان شود نفضل خدا میرا که تو اند شمار کرد تا کیست آن که شکر کی از زبان کرد چو مرور سپرو اندر راه حق ثابت قدم گردد دو و غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد جهان بر آب نهاده است وزندگی بر باد غلام هست آنم که دل بر و نهاده سعدی اینک بقدم رفت و لب بر بالاده مفتی ملت اصحاب نظر شد باز آمد آحمد الله تعالی که علی زغم حسود خیل باز آمد و خیرش بنوای مقصود چشم بکفایت کسانی که اهل شیراز اند که زیر بال حماسه بلند پیراز اند که ام باغ بدیدار دوستان ماند کسی بهشت نگوید به بوستان ماند	۷	الف شکر و سپاس و منت و غمت خدا میرا پروردگار خلق و خداوند کبریا اگر ملاحظه خود کردی بهشت برین را بیا ملاحظه کن کوخو بهار زمین را
۲۵	باز آرد آن که لغافوت کند لیل و نهار	۸	ت ایها الناس جهان جاسک تن آسانی نیست مرد و انا جهان و دشمن از زانی نیست خوش است عمر در دنیا که جاودانی نیست بس اعتماد برین نیچیز و ز فانی نیست سهران فیه که پیش از وجود نهاده است



صفحه	بیت	دستگاه	بیت
	هم		خوش بود و امن بود و تماشای بهار
۳۴	تجلی صورت بگریز دست عالم	۳۴	بس بگریز و بگریز و روزگار
	ازین صورت بگریز و غایت هم		دل بگریز و بگریز و خوشبختی
۳۵	خدا ایراد چه توان گفت شکرت و فضل و کرم	۳۵	بهیچ بار درده خاطر و بهیچ دیار
	بدین کرم که دگر باره کرد و بر عالم		که بجز و بجز خن است آدمی بسیار
	ن	۳۶	که با همی رود آن شد شکرت گفتار
۳۶	این منی بر اهل زمین بود از آسمان		چرا همی نکند برود چشم من ز رفتار
	وین رحمت خدا که جهان بود ازین	۳۷	آدمی دل بکام خویش نهان شود و دیده گیر
۳۷	تبارک الله از آن نقشبند مار و پیون		در دمی هزار سال چون آید بگریز
	که نقش روی تو بر سر دست و چشم و لب و چین		چرخ خوش بپایه دمی باشد تا بگریزیم باز
۳۸	شکر شکرت هم در دیان مژده دیان		رسیده بر سر آمد اکبر شیراز
	اگر تو باز برای حارین بدیان		شعبه چین در شرف آسمان بر جنت باز
۳۹	ترا که گفت که برقع برانگین اسی نشان		ز غنایان نشسته اسیر پسر حق پر داز
	که او روی تو را رسوخست چون کتان		شش
۴۰	آسی محافل را بدیدار تو زمین		معا جاعل غریب است و غایت دانش
	طاعت بر تو خندان ز غرض این	۴۱	گوئی خیر که که توانی بر بازید دانش
۴۱	تمام کشت و مین شاد این خمسه مکان		ل
	بفضل و شرف بر و در کار عالمین		تو انگریز نه بال است پیش اهل کمال
۴۲	صحن از مشرق بر آمد با نور و زانین		که مال تالاب گویست و بعد از آن کمال
	فصل و طبع غیر و شد از صبح بر جانین		سرا آدمی که نظر بایستی ندارد و دل
۴۳	پارت این زوینت یا جزگ سمن	۴۳	بصورتی نه در صورتی است لایق
	پارت این قد است یا سحر چون		شکر فضل خدا که غرض جل
	و	۴۴	که امیر بزرگوار اجصل
۴۴	ای پیش از آنکه در قلم آید نهاده تو		



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۵۵	جهان که مرهم دل بودمان بزمیش نه نیست دردی بدلی رسید که آرام جان برفت وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت	۴۳	واجب بر اهل شرق و مغرب دعا سے تو
	و		و
۵۲	با اتفاق و گردل کس نباید داد رخشنکی که درین نوبت اتفاق افتاد	۴۴	در شبست کشادند بر زمین ناگاه خدا چشم عنایت بخلق کرد نگاه
	شش		می
۵۱	دل شکسته که مرهم نهد و کارش تیم خسته که از پاسه بکند غارش	۴۶	آسمی نفس اگر بیدار تحقیق بنگری در دیشی اختیار کنی بر تو انگری
۵۲	بیج باغ نبود آن دخت مانندش که تند باد چهل بیدریغ بر کندش	۴۷	آسمه که بخواه رفت و در خواں مگر این پنج روزه دریا بے
	ن	۴۸	نوبت اند لوک اندرین سپنج سراسے کنون که نوبت است ای که بیدل گراسے
۵۵	برگ تحویل بیکدم رمضان بار تو و لعل بر دل انخوان	۴۹	بزن چو قوت بازو سے سلطنت داری که دست همت مردانت بید باری
۵۶	آسمان راحی بود و گر خون بیار و بر زمین هر زوال ملک مستحکم ایسه المومنین	۵۰	چتری و بخیه آردی رازادی که از شر زان برامان حق با دی
	مرثیه در چهار بند	۵۱	در تیغ روز جوان و عهد پرنای نشاند که دلی و عیش خوشین لای
	بند اولی (رست)	۵۲	دنیا نیز زو آنکه بر ایشان کند دے ز نهار بد کن که فکر دست با سکه
۵۲	غریبان را دل از بهر تو خون است دل خویشان نیدانم که چون است	۵۳	گر این خیال محقق شدی به بیداری که روست غم هایون ازین طرزه داری
	بند دوم (و)		مرامی
۵۴	بزرگان چشم دل در انتظارند غریبان وقت و ساعتی شمارند	۵۴	ت
		۵۵	و چو دعا رنجی دل درو نشاید سبب



صفحہ	بیت	صفحہ	بیت
۵۶	ترجمہ ذاتی بازار النساے	۵۶	بند سوہم (رو)
۶۸	دراقتنی اذ شوشت حال	۵۷	پس از مرگ جہان دل مانا
۷۰	عزم باخرا کہ ششم شہز باقی	۵۸	پس از گل و چین بیل خوانا
۷۲	وز می چنان دیم گشتی روشانی	۵۹	چند چہارم (نویا)
۷۴	سکی المصانع رکبا تبسم فی افلاقی	۶۰	برفت آن گلبن ختم پیادہ
۷۶	تو قد سب چہ دانی کہ در کنار فراتی	۶۱	در لغی ماند و فریادی و در آسے
۷۸	بر پایاں آمد این دفتر حکایت چمنان باقی	۶۲	لکسات
۸۰	لہد و فرشتہ نایب گفت وصف اسحاق شتانی	۶۳	ب
۸۲	بقلم دست نیاید صفت شتانی	۶۴	بکہ گریم و فراقی رزی خوبت یا حبیب
۸۴	صاوقی احترق قلب من الشوائی	۶۵	راح عینی من بکائی راح روحی یا حبیب
۸۶	تو خون غنم بریزی و روی سربالی	۶۶	ر
۸۸	زانت چہ مکافات این گندہ یاسہ	۶۷	آفتاب سستہ آن پری سنج یا لاک یا بشر
۹۰	ترجیع است	۶۸	تاست سستہ آن باتیاست بالذہب یا بشکر
۹۲	الف	۶۹	ل
۹۴	شد موسم سبز و تماشا	۷۰	آن ہوی النفس بید المقال
۹۶	برخیز و بیا بسوے صحرا	۷۱	لا تبعیدی و بقی لا یزال
۹۸	ت	۷۲	مترار سد کہ ہر آرم ہزار نالہ جو بلبل
۱۰۰	آوچ کہ چہ روزگار برگشت	۷۳	کہ احتمال نہ دارم ز دوستان و رقی گل
۱۰۲	از من دل و صبر و یاد برگشت	۷۴	م
۱۰۴	و رہا سے تو ہر کہ ستر غنیمت	۷۵	و ظنما گا ہی ہر آسہ و ہی تنم
۱۰۶	از روی تو بردہ بر غنیمت	۷۶	قالی سلال بطرفی لا تنم
۱۰۸	ہر دل کہ ببا شقی زبون نیست	۷۷	اقتبہ قبل السخرا تو النام
۱۱۰	دست خوش روزگار مدون نیست	۷۸	نویستہ عشرت نہ زین عشق و طام
۱۱۲	باری بگذر کہ در فراقت	۷۹	حی



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۹۹	فلاقت بر سیده هم گفتیم	۹۶	خون شد دل پریش ز ناشیها و ناست
۹۹	عشق که ز جوق بی نفیستم	۹۶	آهی سرو بلند قامت در دست
	آهی روی تو آفتاب عالم	۹۶	و ده که شما ملک چه بیکو هست
	انگشت نای آل آدم	۹۶	تعب از طلب تو در سرم نیست
	گل را برید پیش من نام	۹۶	غیر از تو بخاطر اندرم نیست
	باحسن و جمال آن گل اندام		د
	ل	۹۶	در عهد تو اسب نگار و پند
	بگذشت و زمانه نگر و باسن	۹۶	بس اندک بشکند و نو گسند
	در پای کشتان ز کبر و سن	۹۶	چشمی که زنگی نداند
	و	۹۶	لعل فغان که بر سر دل آید
۹۶	بر بود و حال است به بدو		س
	اشاره شیب چهار ده ضو		آه ز غم زنا بیکدیگر
	بی		در غم زوی تو بمانی بس
۹۶	آهی زلفت تو هر دم کند		شعر
۹۶	چشمیت بگرشتم چشم بد	۹۶	آه بهنگام سر و پایاگرش
۹۶	آهی دل نه هزار عدد در		یا شیر و گریه چشمه ز شش
	کانه ز طلب و فانی که در		ک
۹۶	آهی چون لب لعل تو شکر ز	۹۶	آهی بر تو چنان که سن چاک
۹۶	بادام چو چشم است اسب		صورت بر لب از جبر نیست و پاک
	لیلیا مست	۹۶	آه ز غم زین و لیلان بار یک
	الف	۹۶	آه ز غم زینا که چهل بار یک
۲	اول دفتر بنام اینزدانا		م
۵۵	صانع و پروردگار و توانا	۹۵	و اگر بسبب رسید جام
۲	آن بر و سبب که حق به پیشگاه		آخ که ز دست شد غلام



صفحه	بیت	صفحه	بیت
	که شب دراز بود و خوابگاه منهارا	۴	وان دام زلف و دانه خال سیاه را
	رفتی دل سوداگر بی غیرت به بستانها	۵	آتش سبزه سبز نیندا این طبل بیهنگام را
۱۱	عیش و طرب آوری تا بهر لاله ریخاها	۶	یا وقت بیداری غلط بود استیلا بام را
	وقت طرب خوش یا تنم آن دلبر طهارا	۷	آهی نفس خرم باد صبا
	ساقی بیار آن جام می مهر لب با آن لندرا	۸	از بر یار آمده مرصبا
		۹	اگر تو فارغی از حال درستان یارا
۱۲	آهی سدا مان خال منی ز کس بهادر فرود	۱۰	راغت اند تو بستر می شود و مارا
	از یک ره بر درازین صبر و آرام و شکیب	۱۱	پیش ما رسم شکستن بود عهد وفارا
۱۳	رفتی و صد هزار دل و دست و در کسب	۱۲	الدر البدر تو فراموش کن صحبت مارا
	ای جوان اهل دل که توانی خوشکسب	۱۳	بر غیر تا کی و نسیم این دل ازرق فام را
۱۴	خاکل اندر انداختی دست تا بهر خواست	۱۴	بر باد فلاشی و بهر این شرک تقوی نام را
	زندگانی چسبیده است و از شیر آب	۱۵	تفاوتی نکند قدر بارشانی را
۱۵	بار آید شب غمی بهر نوایب	۱۶	گر انتقامت کند کترین گدائی را
	ای خفته روزگار در پایب	۱۷	چه کند بنده که گردن نهد فرمان را
۱۶	با سر و یار و سکه خرمی از بر آفتاب	۱۸	چه کند گوی که جان نهد چو گان را
	چو خاکش چو می با میوه صبر آید	۱۹	دوست بیدارم من این نالیدن و سوز را
		۲۰	تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
۱۷	آیا نه زهر است و با کوش که در زهر است	۲۱	تفخیم اگر بول شدی از نشست ما
	و از نهال می خورم بهر که در شبنم و طرب است	۲۲	فراسی خدای که بر یکدزد است ما
۱۸	آهی بخت خست از دل و لب و آنگه دردم	۲۳	روسی تو خوش می نماید آینه ما
	و ز باغ طافست گل روی تو که چیده ام	۲۴	کاشنه پاکیزه است و روی تو زیبا
۱۹	آهی دیدنت آسایش و نهد بدست آفت	۲۵	لا اله الا الله بیرون تشنه ام ساقی بیار آن آب را
	گوی از همه خوابان بر بوی بهر طاعت	۲۶	اولی مرا سیراب کن آنگه بدو اصحاب را
۲۰	اینکه تو داری قیامت سعدی قیامت	۲۷	شب فراغی نخواهم و راج و یار



بیت	صفحه	بیت
باید که به بند و کمر خدمت و طاعت		وین نه بکشم که به بخت کرامت
آی جهان خردمندان گویا هم چوگان است	۱۰	آزاد ماه و دو هفته در آفتاب است
بیزون نرو و گوئی کا فتاده به مید است		یا حوری دوست و خنیا با است
از جان بیرون نیامده و چانت آرزوست	۱۲	از مهر چه میرود سخن دوست خوشتر است
ز نار ناپهیده وایمانت آید و دوست	۱۴	بخت نام است نفس روح پرور است
بچه تو حرام است بخت نیست	"	ای کسوت از بیانی بهر قامت چالاک است
حیف بود و به بختین روی لب است		ز میان تو اندوید الا نطق به پاک است
بنا پاک شود و دوست و محبت دوست	"	آفتابم لب کوی کسی افتاده است
که زندگانی او در پاک بودی دوست		که در آن کوی چو یک شعله بسلی فتاده است
به جهان خرم از خرم که جهان خرم از دوست	"	آین توئی یا سر و بختانی بهر قمار آمده است
عاشقم به همه عالم که همه عالم از دوست		یا ملک به صورت مردم به گلزار آمده است
بوی گل و باغ مرغ بر خاست	۱۵	آین خورشید از آن لبان است
ایام نشاء و روز صحر است		دین نقل حارث از آن زبان است
بهرین که بهر می نده ام خرقه حرام است	"	آین با و بهار بوستان است
ای بخت کسان ماه خرابات که ام است		یا بوی وصال و دستان است
پاس بهر دوستانی دیگر گل است	"	آفتاب بر آن دیده که روی تو ندیده است
مهر و بارانای منی و دلی است		یا دیده و بیدار تو بهر سینه نگریده است
صورتی بهرگز ندیدم کاین همه منی دوست	۱۶	آفتاب به آبی شبهار در بختن است
با خورشیدی و خورشید بار ساس و نیک دوست		عید وصال و دوست علی الرغم دشمن است
بیا که تو بت هجرت و دوستی و غنائت	"	آین بوی روح پرور از آن کوی و لب است
بشیر طایفه گویم از آنچه رفت حکایت		وین آید زندگانی از آن عین کون است
بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است	۱۷	ای که گفتی هیچ شکل چون فراق یار نیست
چیز نگر دو که در بخت برین است		گر امید و شغل باشد به چنان دشوار نیست
بنده دار آدم به نهار است	"	آین که بهر نشت و بهر قضا است



بیت	صفحه	بیت	صفحه
طافست بار افراشی این همه ایام نیست	۲۳۷	که ندارم صلاح بیکار است	
دو چشم آن سنگدل بر ایشان داشت		تا دوست ماکر کنی در میان دوست	۱۹
یار دل بر دو دست بر جهان داشت		بوسنی بکام دل خونی بر دهان دوست	۲۰
دیده از دیدار غیبیان برگرفتن شکل است	۲۱	تن آدمی شریف نیست بجان آدمیت	
هر که مارا این نصیحت میکند سیاه است		نه عین بهاس بر عنایت نشان آدینست	
دیگر نشیندیم چنین نکته که برخاست	۲۲	چشمت خوش است در اثر خواب خوشتر است	۲۰
از خانه بروی آمد و بازار بیاور است		علم و دانست از شرک ناپ خوشتر است	
دیده از تو حل مشکلات است	۲۱	جان و تنم اید و دوست فدای تن جهانست	
صبر از تو خلاف ممکنات است		به دل تو فرستم همه ملک جهانست	
دلی که عاشق و صابر بود دیگر سنگ است	۲۱	جان ندارد هر که جانانش نیست	
از عشق تا بصوری هزار فرسنگ است		بیک خیش نیست آنکه بستانیش نیست	
دوست دارم که پوشی رخ همچون قرص	۲۵	چو نیست راه برون آمدن ز میدانست	۲۱
تا چو خورشید نه بیند بهر بام و درت		فرورت است چو گوی احوال چو گانست	
دل نماده است که گوی خم چو گان تو نیست	۲۱	چنان بوی تو آشفته ام بوی تو مست	
ضمیمه رایای گر نیز از سر میدان تو نیست		که نیستیم خبر از هر چه در دو عالم هست	
در عشق از نذرستی خوشتر است	۲۵	چون ملک که ایان بجان سلطنت نیست	
ملک در ویشی ز هستی خوشتر است		مجدد تر از ملک در دنیا سلطنت نیست	
در تن این هست که صبرم ز نیکو دیان نیست	۲۲	خوشتر از دوران عشق ایام نیست	
در گل دلا که گر نیست و در گل دیان نیست		بامداد عاشقان را شام نیست	
دوش در از رویت ای جان جانم از غم تابدا	۲۶	خوش میروی به تنها تنها فدای جانست	
ای چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب و افست		در هوش میگذاری یاران هر بانست	
روز و شب فکر او دیدن نیست	۲۱	خوش میروی آن لپس که برخاست	
شب بجز آرمیدن نیست		سر و نیست که میرو و چنین راست	
زمن بجز حس که از دست او دلت چون است	۲۴	خوشتر است که بد روی تو آرام نیست	



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۳۸	یا نظربا تو ندارد و نگرشش ناظر نیست	۲۶	از بهر سر که انگشت شهابش در خون است
۳۹	کس نه در بهر کس را بر دوزگار اداست	۲۷	سحر و جین پیش اعتدالی تو نیست است
۴۰	نگرد که خان مهر اولی است و زیادت	۲۸	روی تو بازار آفتاب شکسته است
۴۱	کار هم چو زلفش پای پریشان و دردم است	۲۹	تسکین در از نباشد پیای طالبه است
۴۲	پیشتم پس آن انزو و دلدار پر خم است	۳۰	که زنده ابر است آوی که کشته ام است
۴۳	مشغول ای و دوستی که غیر از تو زیاری است	۳۱	شتر آب از دست غریبان به بلبل است
۴۴	یا شمع با و زو بخور که تو نام کاری است	۳۲	و گر خود خون بخور از آن سبیل است
۴۵	چند از اینها شیرین عبارت	۳۳	شب فراق که داند که تا سحر خیز است
۴۶	که ای حاصل آید به بهر عبارت	۳۴	مگر کسی که نبرد آن عشق در بند است
۴۷	بخت سبب اند و نوز و نوحه است و دانه بیت	۳۵	جبهه ای که بر کشم و دیده بر و شایسته است
۴۸	شوهرم است با ما شهنشایان سبک حیدر است	۳۶	بر در بندگی زخم آتش نایسته است
۴۹	مرا خود با تو تتری در میان هست	۳۷	جبهه خام خاکی بهر ابرو باد از کوی دوست است
۵۰	و گر نه روی زینا در جهان هست	۳۸	بوستان در عین سار اگر رفت از کوی دوست است
۵۱	آتش بد گفتن آنکس را دوست هست	۳۹	عشق در زیدم و عقل حکمت بر خاست است
۵۲	که ندید بر چنین صورت دل از دست	۴۰	هر که عاشق شد از حکم سلطنت بر خاست است
۵۳	نه خود اندر جهان نظیر تو نیست	۴۱	فرما من از فراق یار نیست
۵۴	که قمر چو رخ شیر تو نیست	۴۲	و افغان من از غم آگار است
۵۵	هر که عشق اندر کند انداخت	۴۳	کس چشمم و رخسار آید که ایم نیست
۵۶	هر او ویشش بیاید باخت	۴۴	خود چشم عاشقان صدمت نه بند و غیر دوست
۵۷	هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است	۴۵	کینه آن بهت خندان که بر روی از دست
۵۸	عشق بازی و کز و نفس برستی و گر نیست	۴۶	که قمر از دل و روانه بیکبار بر دست
۵۹	هر که دلا رام و دلا زلفش آرام رفت	۴۷	کس ندانم که دین شهر که قمار تو نیست
۶۰	باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت	۴۸	بیت باز از چنین گرم چو بازار تو نیست
۶۱	هر چه دهم نسیم گل از بوستان نیست	۴۹	کینه آن کس که سر تو در خانه نیست



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۳۴	روز بر آمد با بختی بی ... بود شمشیر	۳۳	الحان بلبل از نفس و دوستان است
۳۵	گر م بود افتاد با بختی بر ویشش	۳۴	ما فرزند از حال محمد
۳۶	ستایان طاعت میزدن که بختش دارند	۳۵	سر و سر وید با عتال محمد
۳۷	در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند	۳۶	ایچا شکر بیست تا که خدین نگاشند
۳۸	شوخی مکن ای دوست که صاحبان اند	۳۷	یا ابوالبختی کاین همه صاحبانند
۳۹	بیگانه و خوشش از پس و پیشش نگرانند	۳۸	باز آری خداوند اقبال مسرند
۴۰	شرف مرد بگو دست و کراستای خود	۳۹	بخت بهایرون بخت است
۴۱	هر که این هر دو ندارد عدش جز وجود	۴۰	باز آمد و بوی غیر آورد
۴۲	صرفه میدادند یاران صبر من بر رخ و درد	۴۱	با دامن شگافه بر سر آورد
۴۳	دراغ و دوری کنز نوبتند بخت از بار خود	۴۲	پیش رویت دگران صورت بر دیوار اند
۴۴	عجب جو یا نش حکایت پیش جانان گفته اند	۴۳	نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
۴۵	من خود این پیدا هیچم که پنهان گفته اند	۴۴	با دوست باش گر همه آفاق دشمن اند
۴۶	گلستان پیرایه بر خود کرده اند	۴۵	کو هر هم هست که دگران نشین میزنند
۴۷	بلبلان را در جماع آورده اند	۴۶	خداوندان نعمتی توانند
۴۸	انشاید که خوبان بهر آروند	۴۷	که در ویشان بی طاقت برانند
۴۹	همه کس شناسند و هر جا روند	۴۸	تو تگران که خجیب سرای در ویشانند
۵۰	نه هر چه جانورند آدمی دارند	۴۹	ضرورت هست که وقتی از ویندیشند
۵۱	بس آدمی که در آفاق نقش میروانند	۵۰	درخت غنچه بر آورد بلبلان مستانند
۵۲	گر فشان ارادت بخور نگرینند	۵۱	جهان جوان تو دیاران بعینش بنشینند
۵۳	که شتر طاعتش بود که بلبلان بر میزنند	۵۲	دنیا آن قدر ندارد که برورش کس برزند
۵۴	آفتاب از کوه سه بر میزند	۵۳	یا وجود و عدلش را غم پیوده خورند
۵۵	ما هر دو انگشت بر در میزنند	۵۴	روندگان طریقی از بلبلان بر میزنند
۵۶	آن شکر خنده که بر پوش دمانی دارد	۵۵	گرفتگان ارادت بخور نگرینند
۵۷	ندول من که دل خلق جفا می دارد		



بیت	صفحه	بیت	صفحه
آن کیست کاندل رفتش صبر از دل مانی برو	۴۰	با کاروان مصری چندین شکر نباشد	۴۳
ترک از خراسان آمده از پارس نیامی برو	۴۱	در لعبت آن چینی زین خوشتر نباشد	۴۴
آنکه نقش نگارش بجای مصور میشود	۴۲	بجای بیدل نواکی نمیزند	۴۵
نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود	۴۳	با و بیایه هوا که نمیزند	۴۶
آیند وار چنانم که کلاه سبزه برآید	۴۴	حجت این کند که راسی تو با مایکی شود	۴۷
و حال جوان لبزد غمناک هم لبز آید	۴۵	تا بشود و حسود و پروناوس که میشود	۴۸
اگر آن عهد شکن بر حسره بشیاق بی	۴۶	بسیار سالها لبز خاک مارود	۴۹
جان رفته است که در قالب مشتاق آید	۴۷	کاین آب چشمه آید و باد صبار رود	۵۰
اینکه از خست فروس یکی می آید	۴۸	از حال منت خیر نباشد	۵۱
افتری بگذرد و یا ملکی سینه آید	۴۹	و در کار منت نظر نباشد	۵۲
آن سر و گویند بیای تو ماند	۵۰	تر آنکه دیدن ناغم نباشد	۵۳
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند	۵۱	که در غیبت نه از ما کم نباشد	۵۴
ای ساربان آهسته ران کارام جانم میرو	۵۲	چو کسی که بچکس را بتو برگز نباشد	۵۵
و اندل کباب خود داشتیم با دستنا هم میرو	۵۳	که نه در تو باز ماندگرش نظر نباشد	۵۶
آن به که نظر باشد و گفتار نباشد	۵۴	جان من جان من فدای تو باد	۵۷
تا مدتی اندر لب من دیوانه باشد	۵۵	بویخت از دوستان نسیاید یاد	۵۸
اگر فدای نباشد زنده خوش شود	۵۶	چنگ از طرف دوست دل آزار نباشد	۵۹
شفاعت همه پیغمبران ندارد و سود	۵۷	یاری که گفتم نکند یار نباشد	۶۰
آنکه مرا از دوست ویرانیتر مشغول	۵۸	حدیث عشق ببله مار در نمی گنجی	۶۱
و آنچه مرا در سرست عمر دین من شود	۵۹	بیان شوق بگفتار در نمی گنجد	۶۲
بخشن و لبز باغی در صحنه باید	۶۰	و یا آریار غائب دانی چه ذوق دارد	۶۳
جز این و قیقه که یاد دوستان می باید	۶۱	ایری که در بیای این بر تشنه لب بود	۶۴
حجت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید	۶۲	دوستان بیای از تو آتش لبم برشید	۶۵
روی میوه تو دیدن در دولت یکشاید	۶۳	آنم از دیده میسر رفت دزین تر میشد	۶۶



بیت	سفر	بیت	سفر
در پایی تو افتاد و نشایسته می باشد ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد	۳۸	که میرو و دانشه اعداست که دوستی باز آرد که عیش خلوت است بپای او که در آن دارد	۵۱
در تن این عیب قدیم سبب دزدی نرود که مرابی می و مشوق بسیر سست نرود	۳۹	که برگزیده است که بوسه بگیرم می آید که میرو و که چنین دیندیری آید	۵۲
ز آنکه که بران صورت خویم نظر افتاد از دورت بی طاقتیم برده بر افتاد	۴۰	کسی بعیبان از خوشی چنین نبرد از که هر که می نگرم با تو عشق می باز و	۵۳
زنده شود هر که پیش دوست بگیرد مرد و دل است آنکه هیچ دوست بگیرد	۴۱	گر گویمیت که سروی سر دایم چنین نباشد در گویمیت که پای ده بر زمین نباشد	۵۴
شوریش بیلان صحر باشد فشفه از صبح سبزه خبر باشد	۴۲	کاروان شکر از مصر به شیراز آید اگر آن یار سفر کرده ما باز آید	۵۵
سروست ز کاشانه بجز آن بر آید غافل ز گل و لاله بیکبار بر آید	۴۳	کسی که روی تو دیده است حال من داند که هر که دل تو برداخت صبر تو داند	۵۶
سهر و بالاس بهر آید رفقتش بین تا چه زیبا میرو	۴۴	کسی که روی تو بیندنگه بکس نکند ز عشق سیر نگار و ز عیشش بس نکند	۵۷
شب عاشقان بیدل چو شبی دراز باشد تو بیکر اول شب در صبح باز باشد	۴۵	کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگردد و آن چه تیر است که از جوشن جان میگردد	۵۸
چیزی نباشد از تو که بر ما جهار رود مجنون از آستانه لیلی کجاست رود	۴۶	گفتش سیر بهیم مگر از دل برود آنجان جای گرفته است که شکل برود	۵۹
غلام آن سبک و دم که با من سر گران دارد خوابش تلخ و پنداری شکر ز زبان دارد	۴۷	کیست آن ماه خور که چنین میگردد تشنه جان میدهد و وار معین میگردد	۶۰
فراق را دلی از سنگ سخت تر باید مراد می ست که با شوق بر سخته آید	۴۸	کی برست این گل خندان و چنین زیبا باشد آخر این خور که تو خواستی کی حلوا باشد	۶۱
ملک را این هم تنگین نباشد شیرین مهر و دیندین نباشد	۴۹	چشمه با و گرام و ز بهستان ماند عیش خلوت بهما شای گلستان ماند	۶۲



ردیف	بیت	ردیف	بیت
۵۸	یار با ناسب و فانی میکند بی سبب از ماحدالی میکند	۵۵	قرار است از زندگی دوشش بود که آن ماهر دیم در آن خوش بود
۵۹	هر که شیرینی فرد شد شغری بر روی بچو شد یا گیس را بر بند و با عسل را بر پو شد	۱۱	هر آید از روی آن کار آید پو بیا که من ناله از آید
۱۱	هر که مجموع نباشد تماشای شود یار با ناسب که به تنها نه و د	۱۱	و چند آن از دوشش در بیان آید و گریه نه بیا که به پیشش از آن آید
۱۱	هر که با ناسب که بهستان نه و د هر که مجموع شسته است پریشان نه و د	۵۴	نظر شدای بنیاد از سر و آید شد سفر نازندان از سر خطا بنام شد
۶۰	یار با ناسب دوشش چه مبارک شغری بود کو را به ناسب که بهستان نه و د	۱۱	نفسه وقت بهار هم به ناسب بود بار فقی و د که دایم نتوان تنها بود
۱۱	یار با ناسب که بهستان نه و د بر مراد خود اختیار کند	۱۱	پس آن که صاحب روی گوی بود هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
۱۱	از همه باشد به حقیقت گزیر وز تو نشاید که نداری نظیر	۵۵	ناتمام روزه بسیاری بنیاد ریاضت بگذرد و سختی بر آید
۶۱	آهی صبر پای دار که چنان شکست یار کار مرزوست رفت و نیاید بدست یار	۱۱	هر آن ناظر که نشووی ندارد پس آن دو از شغل نوری ندارد
۱۱	آن کیست که میرود به پیغمبر پای دل دوستان بر پیغمبر	۱۱	هر که بر من آن بیت چهار بگذرد صد کاروان از عالم اسرار بگذرد
۱۱	آند که آنگاه بوس گلزار نفس و کند گلاب عطار	۱۱	هر که پیغمبر در دست دارد و جان و دل بر وی گدا هر که بر لبش قیامت سوز غایت بر نیارد
۶۲	چروانه نمی شکست از پیور در رقص کند بسوز دوشش نور	۵۸	بسته می رود از عمر و به روزگار که گشتان صفا بوسه و فانی ترید
۱۱	البک میرسد از روی چو خورشید تو نور البک میرسد از روی چو خورشید تو نور	۱۱	هر که به آن زندگانی میکند اگر نمی میرد گزانی میکند



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۹۹	تعلی بعد امداد در چشم ببارد و سست تو دور	۹۲	تا بدین غایت که رفت از من نیاید هیچ کار
۱۰۰	چشم خبردار در از شربان و دراز	۹۳	راستی خواهی بیازنی صرف کردم روزگار
۱۰۱	ببار که تر شیب و خرم ترین روز	۹۴	خفتن عاشق بایست بر سر دیو و پادشاه
۱۰۲	بد است قهلم آمد بخت شب پیر و	۹۵	چون توانا نگرفت دوست و راغوش یار
۱۰۳	س	۹۶	دو است جهان پر و رست صحبت آموزگار
۱۰۴	امشب بگر بوقت اینخواه این فردوس	۹۷	خوار تابی و بی سرفرازی است انتظار
۱۰۵	عشاق لبس نکرده هنوز از کنار و لبس	۹۸	آه جزایات بر دعارف بر پهنر کار
۱۰۶	بوی بهار آید ای بلبل شیرین نفس	۹۹	سفر بگرد زده کرد نقد همه روزگار
۱۰۷	در پای بندی همچو من فریاد یکن و نفس	۱۰۰	زنده که ام سست بر پهنر شیار
۱۰۸	س	۱۰۱	آنگاه بید و بر سر که سست یار
۱۰۹	آنگاه با کسان همی خواند و من سلاطین	۱۰۲	شمر دست و پا کشیدن از یار
۱۱۰	پیر چه کند ز شاد بادی کس نکند بلاتش	۱۰۳	غم دست و خوار و گلشن و خار
۱۱۱	آسی روی بیک چرا نه نشینی بجای خویش	۱۰۴	فقدانم بر زلفت و بالای تو اسیرم بر منیر
۱۱۲	باشیر خیمه کردی و دیدی سزای خویش	۱۰۵	قامت هست آن یاقین است غم نیست آن باغیر
۱۱۳	چون بر آمد ماه روی از و طالع پیرانش	۱۰۶	یار آن بود که صبر کند بر جفا سست یار
۱۱۴	چشم بدر آفتاب آمدی بدم پیرانش	۱۰۷	فرک رضای خویش کند در رضای یار
۱۱۵	خدا کردی بقول دشمنان گوشش	۱۰۸	ن
۱۱۶	که عهد دوستان کردی فراموشش	۱۰۹	ای خلق از جهانیان ممتاز
۱۱۷	رنگی کند ایام در کنار و نشانش	۱۱۰	چشم خلقی بروی خوب تو باز
۱۱۸	که داد خود بستانم بهر سود از و نشانش	۱۱۱	پیوند روج میکند این باد مشکبیر
۱۱۹	بر رفتی رفیقشوی فراموشش	۱۱۲	هنگام تو بت سحر سست ای غم خیز
۱۲۰	می آئی و میروم من از و نشانش	۱۱۳	ساقی سیم تن چه خشی خیز
۱۲۱	ز تیار از دمان خدا نشانش	۱۱۴	آب رشادی بر آتش غم خیز
۱۲۲	و آتش لعل و آب دندان نشانش		



بیت	صفحه	بیت	صفحه
گل از خارم بر آردی و خار از پا و پا از گل	۴۹	نگر ولی از عشق بر آرد و خردش	۴۹
چشم بدت دورای بدیع شمای گل	۵۰	بر سر آتش نه خردی پست جوش	۵۰
ماه من و شمع جمع و میر قسبال	۵۱	کس ندیده است بشیر نی و لطف نوازش	۵۱
من ایستاده ام انیک بنی بدست شغول	۵۲	کس نه بیند که نخواهد که به بیند بازش	۵۲
مرا ازین چه که خدایت قبول یا نه قبول	۵۳	گناه کردن پنهان به از عبادت خاش	۵۳
نشسته بروم و خاطر خورشید شغول	۵۴	اگر خدای پرستی به از پرست بهایش	۵۴
در سر اسه خرد بسته از خرد و خول	۵۵	هر کسی را می دوی در سر و کاری در پیش	۵۵
هم		من بچاره گرفتارم و اسه دل خورش	
خداوندی چنین بخشنده داریم	۵۶	هر که نامهربان بود و یارش	۵۶
که با چندین گفته ایستاده و ایتم	۵۷	واجب است احتمال آزارش	۵۷
الکته نشسته که نمیریم و بدیم	۵۸	هر که نازک بود و دل یارش	۵۸
دیدار عزیزان و به قصد بر رسیدیم	۵۹	گو دل نازنین نگه دارش	۵۹
اگر دستم رسد روزی که انعام از تو گستاخم	۶۰	یا کسی به دست کند که با میدار عشق	۶۰
قشای محمد باضی را شبی دست می برافشاخم	۶۱	واجب بود که صید کنی به جراتش	۶۱
از تو با مصاحبت غولیش نمی پروازم	۶۲	غ	
بچه پروانه که پیروزم و در پروازم	۶۳	بر غیر ناله زار است آن کیم و باج	۶۳
آخر و ز بهار کس است قالم	۶۴	چون دوست بود بدانشید و جویبار غ	۶۴
کافنا و نظر برین چشما لم	۶۵	ک	
آبدی ده که چه شتاق و پریشان بودم	۶۶	سایه آن شتراب و گلرنگ	۶۶
تا بر تنی ز بزم صیورت سبزه جان بودم	۶۷	و طرب بپزین آن نواز است بر خنک	۶۷
آن دوست که من دارم و آن یار که من دارم	۶۸	ا	
شیرین و نخی دارد و در از لب و دندانم	۶۹	بیدل گمان میگرد ایست کند قبول	۶۹
آهی مرهم ریش و مونس جانم	۷۰	من گوش استخبات دارم لمن تقول	۷۰
چندین بهار نشسته مرخصی باختم	۷۱	اگرم باز آردی به بوی سیم نازم بگین دل	۷۱



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۸۰	خیان در قید مرثیای نبدم	۷۷	از در در آمدی و من از خود بدر شدم
۸۱	که گوی آموس در گشتندیم	۷۸	گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
۸۲	چشم که بر تو میگویم چشم حسود میکندم	۷۹	ای سر و بالای منی مانیزم بد نیستیم
۸۳	شکر خدا که باز شد دیده بخت زدستم	۸۰	وزیر که در عالم بوی مانیزم بد نیستیم
۸۴	حکایت از لب شیرین دهان پیغم اندام	۸۱	بگذر از تقابل روی تو بگذریم
۸۵	تو دلی نمکن گروی است یاد شتابم	۸۲	وزر دیده در شحال خوب تو نمگیرم
۸۶	غرمانتوان غور دازین غار که کشیم	۸۳	بجو مشغول بیا تو همسرا هم
۸۷	دیباقتوان بافت ازین لشم که رسمیم	۸۴	وز تو بخشایش تو نیز خواهم
۸۸	دوشش نور صحرای خلوت لاف قاتلای زوم	۸۵	بخدا اگر میگیرم که دل از تو بزرگیرم
۸۹	خیمه بر بالای منظران زیبای زوم	۸۶	بروای بلیم از سر که دوا نمی پذیرم
۹۰	دو هفته میگذر و کان مهر و هفته ندیدم	۸۷	تو از نظر حرام است و بسی گناه دارم
۹۱	بجان رسیدم از آن تا بخدش رسیدم	۸۸	چو کنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
۹۲	دل پیش تو دیدم بجای دگر شدم	۸۹	بر خیز تا طریق خلقت را بکنیم
۹۳	تا خضم نداند که تراست نگر شدم	۹۰	دکان معرفت بدو جویدیم بکنیم
۹۴	زدستم بر نمی خیزد که یکدم به تو بنشینم	۹۱	با تو بوس گل سحر خوشی و زو فیضی ندیم
۹۵	بجز رویت نمیخواهم که روی هیچ کس نیستم	۹۲	بسیک خواهر رفت بر بالای خلقت مانسیم
۹۶	ساقهای ده که مازدی کش میخانه لیم	۹۳	بر خیز تا بعد از انست و فسا کنیم
۹۷	با خرابات آشنا و از قفسه دیگانه اندام	۹۴	تقصیر بای رفته بخد مت قضا کنیم
۹۸	ساکا از پیکر مقصود جهان گردیدیم	۹۵	چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتیم
۹۹	دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم	۹۶	چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من نیستم
۱۰۰	در آن نفس که میگیرم در آرزوی تو یابیم	۹۷	چو بیکدل سحری برگرفت نوبت بام
۱۰۱	بدان امیدم جهان که خاک گوی تو باشم	۹۸	ز تو به خانه تنهایی آمدیم بر بام
۱۰۲	شب دراز بامید هیچ بیدارم	۹۹	جانان هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
۱۰۳	لکه که بوی تو آرد نسیم استیجارم	۱۰۰	سایه خدای کاین وجود آور و بیرون از عدم



بیت	صفحه	بیت	صفحه
من خود ای ساقی ازین شوق که دارم ستم	۸۵	شبیخ نخواست بدشت باز نشین ای غلام	۸۴
تو یکس جرعۀ دیگر ببری از دستم	۸۵	روی تو دیدن پیش روز نماید نسام	۸۴
تا در خلوت بروی غیر بستم	۸۵	نمک کردیم که بی دوستی بخرانه رویم	۸۴
از همه باز آمدیم و با تو نشستم	۸۵	سبک تمام شد که روزی به تماشا نه رویم	۸۴
من از تو صبر ندارم که بپای تو نشینم	۸۵	خونم زبانم درم با تراق بار کشتم	۸۴
کسی درگرفتو احم که بر تو بگریزیم	۸۵	ایام قیام که ندارم که با تو کشتم	۸۴
تا آید از طاعت و چشم از تو آب افکنده ایم	۸۵	خونم بر کشد که به آن بنشینم	۸۴
سایه سپهر است بر خراب افکنده ایم	۸۵	او که یک لایق نیست از دستم	۸۴
با چشمم و تو نوری منم	۸۵	گرد زار جو با هست منمای نگرم	۸۴
چشم بد از روی تو دور می منم	۸۵	بحقیقت اثر صانع خداست نگرم	۸۴
من از نیجا به سلامت نروم	۸۵	گر من از محبت بگیرم	۸۴
که من اینجا با میدی گزوم	۸۵	و امن بقیامتت بگیرم	۸۴
من بپایه که باشم که خریدار تو باشم	۸۹	مرا و دیده بر او و درگوشش به پیغام	۸۴
حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم	۸۹	تو فارغی و به افکوس من پیرو ایام	۸۴
نظر از دیدمان بر تو نمی اندازم	۸۹	ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام	۸۴
تا گویند که من با تو نظری بازم	۸۹	ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام	۸۴
نه از چشم حکایت کن نه از روم	۸۹	من همان روز که آن حال بدیدم گفتم	۸۴
که من دل با سبک دارم درین بوم	۸۹	بوم آنست بدین دانه که در دام افتم	۸۴
نه دست روی بیاور دارم	۹۰	من چون تو به دلبری ندریدم	۸۴
نه طاقت انتظار دارم	۹۰	گلبرگ بدین طبری ندیدم	۸۴
و که در عشق جهان میسوزم	۹۰	من با تو نه مرد و نه بچه بوم	۸۴
که یک شعله جهان میسوزم	۹۰	افکنده ام یزدی از مودم	۸۴
هر آرزو بگویم که گرد عشق نگردم	۹۰	مرا تا نقره باشد می نشانم	۸۴
همی بر ابرم آمد خیال روی تو هر دم	۹۰	ترا تا ز سحر باشد می ستانم	۸۴



صفحہ	بیت	صفحہ	بیت
۹۳	دل از انظار غولین درین از امید خندان چشم اگر با دوست داری گوش بر دشمن کن پیران تضرار اجز رضا جو شش کن خلافہ دوستی کردی بہ ترکہ دوستان گفتن بنایتی نمودن روسے دیگر باز نہ گفتن	۹۰	ہزار جہد بکردم کہ ستر عشق پوشم بنو بر سر آتش پیستم کہ نہ جو ششم یا ستا شبے کہ در آغوش شاہد شکرم گر چہ جو خود بر آتش نیست خم خورم
"	تو شاد وقت من و وقت جیبیان ز جو سے صبح و بانگ عند لیبان خفتہ خبر نما روسہ در کنار جانان سکایں شب دراز باشد چشم پایبان	"	آخر گیسو بسوے اکن در روسے بہ لطف بجو اکن استے روسے تو راحت دل من چشم تو چراغ منبہ دل من
۹۵	دیکہ بگمایسہ روان سر و خندان چندین دل صاحب نظران ستایان در وصف نیاید کہ چشمن درین ستان ایست کرد و ساز لب و دندان من ستان	"	استے کو دیکہ غور و ستہ حیران در وصف شہادت ستان ہر است آن یا رخ یا سبب بہین لب ستان یا شکریا جان شیرین
"	ستل باشد ترک جان گفتن ترک جانان نہ توان گفتن و چشم مست سیکو نش بر و آرام ہشیاران و خواب آلودہ بر و نہ عقل از و سہیداران	"	بکشائے در ساری لبنان بگزار تا بگریم چون ابر در بہاران کز سنگ نالہ غیر در و نہ دل عہدان تا کہ آید جان اثر و سل تو نتوان دیدن
"	بخت بدوق سید ہر یا و نہ بوستان نشان بہج و سید و نہ نشہ غیر و چراغ دانستان طو طلی نگاہ پید از تو و لا و نہ تر سخن باشہد سیر و نہ نہانت بد سخن	۹۲	چشم کہ میر و نہ مستان بکشائے در ساری لبنان بگزار تا بگریم چون ابر در بہاران کز سنگ نالہ غیر در و نہ دل عہدان
"	گر بتصور شدی با تو در آہن سخن حیف بودی و عود و قد مت سخن من تو از ہم بختی نہچہ در انداختن	"	چشم کہ میر و نہ مستان بکشائے در ساری لبنان بگزار تا بگریم چون ابر در بہاران کز سنگ نالہ غیر در و نہ دل عہدان
۹۶		"	چشم کہ میر و نہ مستان بکشائے در ساری لبنان بگزار تا بگریم چون ابر در بہاران کز سنگ نالہ غیر در و نہ دل عہدان



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۹۹	آه که برق که بگوشه آن بام بگذری	۹۶	توت او سپید بر سیر با افتخار
۱۰۰	جانم که با دهره نزار و خبر بری		نبا ایستاده ای عین لبت
	آه که ذات شمشیر این شخص روحانی		چو در دل داشتی چنان شکستن
	آرام دلی و مرهم جسم جانم		و
	آه که از بهشت جزوی و از رحمت آتی		صدید بیان عشق که خور و تیراد
	حق را بر دگر کار تو بر ما عسایستی		سر تو اندک شهید پاسی ز زنجیر او
	آه که که برد و ستان همی گذری		هر که بخت لبت در دهره نبرد لبوسه او
	تا بهر غمزه دلی بسببی		بنیادش با نیا و روحانیت حسن روسته او
۱۰۱	اگر چه حیات بخششی و گرم مدامت خواهی		و
	سر زنگی بجهت بنم که پادشاهی	۹۸	آن سر زانین که چو خوش میرو و دیراه
	آه که در خاطر هم که تو در خاطر منی		وان چشم آهوانه که چون می کشند بنگاه
	اگر تاج سیف و شمشیر و کرب و تیغ میسوزی		آه که بخت بر روی و نقشه در میان افکنده
	اگر تو برده بران زلف و رخ نهی لوتی		نخوشیتن پنهان مشهوری و در جهان افکنده
	بست که برده صاحب دلان همی کوشی		آه که با چنگ کرده و پیوند بریده
۱۰۲	اگر کلاه مشکین در رخ بر اندازی		این بود و فاداری و عهد تو بریده
	کنند و زنده است عاشقان سر اندازی		آه که که زنده و خایسته در دل افکنده
	آه که سر و دهر لقمه معانی		حسن تو جلوه می کند و اینهمه پرده بسته
	هانی و لطیفه جسمانی	۹۹	نیمه با نسا عین چو فیداری به
	آه که حسن خط از دفتر اخلاق تو باشد		با تو آنکه سر و کفنی با تو می به
	شیرینی از اوصاف تو حریف بکتاب		سیر بر زنده و مشرق شمع فلک زمانه
۱۰۳	این چه رخسار است کارام دل از من می بری		آه که که زنده و حریفی در دهره و عین شبانه
	چو شمع از سر می ربانی عظم از تن می بری		ی
	اگر لذت ترک لذت بدانی		آه که که با نسا عین خوش میروی بشادوی
	و اگر شهوت نفس لذت بخوری		پیوند روح کردی پیغام دوست داری



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۱۰۶	چون خراباتی نباشد ز راهی	۱۰۶	پاکیزه رو سے رک کہ بود پاکدامنی
"	کفش بشت اندر در آید شاپا	"	تاریکی از وجود بشوید بدوشنی
"	چو رویست آنکه دمارش بر دازد سرخ شکیبائی	"	بستم اندر او اگر فتن که پر سے نماند و بالے
"	گواهی میدی صورتش بر اخلاقش بجمیائی	"	بکهار دم زد دست که خمید ہی محاسے
"	چون تنگ نباشد دل سکیں جاسے	"	تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و در عنائی
"	کشتاریم آدم او از بکیر نه بداسے	"	در سے باشد که از رحمت بروے خلق بکشائی
۱۰۸	حاشا صاحب نظران سے بری	۱۰۸	تو بچ عدد بستی که عاقبت و شکستی
"	پروہ پیر کنان سے دری	"	در آتش سوزان لگاندی و شکستی
"	خوایم از پایشان فداں چو گوے	"	تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری
"	و بکج گان میزند چشمش گوے	"	که کمال سرویشان و جمال ما داری
"	بخیر از عشق نذر که نثار دیا سے	"	تو که ای و چه نامی که چنین خوب خرامی
"	دل نمی اندازد که صیدش کند و لکه	"	خون عشاق حلال است ز چشمتی شکامی
"	خیرت خراب تر کرد و جرات جدائی	"	چه دوا گوشت است با سپیدون جاسے
"	په خیال آب روشن که بکشد کمالی	"	یا نه این سایه بر سر اسلام جاسے
۱۰۹	خرفم صبا آنگه تو در و سے فکر کنی	۱۰۹	چشم رضا و محبت بر همه باز میکنی
"	نیز روز آنگه تو بروے گذر کنی	"	چو که بخت مار سوار نیاید باز میکنی
"	و انخت استین چپایش جلال می بجی	"	چون بر سن می سپند و لب بر سے
"	رسم بود که آدمی روی نهان کند پی	"	ز در با من میکند ز نور آو سے
"	دیدی که وفا بجایا و روی	"	چه باز در دولت آمد که مهر بر کندی
"	ز فتنی و خلاف دوستی کردی	"	چه شد که یار عزیز از نظر بر افگندی
۱۱۰	دانی چه گفت مرا آن بلبل سحر می	۱۱۰	چونست حال لیسان ای بادون ساری
"	تو خود چه آید می که عشق بچیزی	"	که بلبلان برآه فریاد و بقراری
"	دو چشم ست تو برداشت رسم شکاری	"	چو که در آید ز پای تو و سنگاه داری
"	و گرفته ندیدی جواب بیداری	"	گرت آدمی هست و دشنگاه داری



بیت	صفحه	بیت	صفحه
دوستی چنان نادر و بلی دوست زنده گانی	۱۱۰	گر کنم در مهر و فاقات سهری	۱۱۳
دو دم لب بر آید زین آتش شانی		سهل باشد زبان مختصری	
روزه بگذرانم گفتم بر سیمینی	۱۱۱	کس در نیاید است بدین خوبی آوری	"
گفت از نظری داری مارا به ازین بیتی		دیگر نیاد و چون تو سر زنده داری	"
رو به کشاده است منم طاقت خلق به بری	"	گفتم آهین دلی کنم چند سیه	"
چون پس پرده میروی پرده خلق به دری		ندیم دل هیچ دل بند سیه	"
رو به پوش اسه قرق خانگی	"	کدام کس بتواند که گویند که چوئی	"
تا که کشد عقل بدیوانگی		زهر چه در نظر آید که زشته نیکوئی	"
سرمه بینا بصیرت روی	"	سن چرا دل شود او دم که دلم می کشی	۱۱۵
نیک به عهدی که بپایه ما سیروی		یا چه کردم که نگار یار بمن سیه کنی	"
سرمه بپایه تو یار ما پیری	۱۱۲	چنین ازین که پیچم باد کردی	"
یا لک یا دفتر صورت مگر می		که خود هرگز فراموش می نکردی	"
شست پیمان بیکر دل ز بارداشتی	"	ما سیر از خنیم که تو کس ان می کشی	"
آخر اسه به عهد نیک دل چرا برداشتی		گودل ما خوش باش که تو بدین خوشی	"
شست و شاه و شمع و شکر شیرینی	"	سن از تور و سیه نیم گرم بازار می	۱۱۶
غنیمت است دسر روی و دستان بینی	"	که خوش بود در عزیزان محفل و خوار می	"
شست است آن یاسیه یا مشک یا موی		سن زانستم از اول که تو بپایه مهر و وفا می	"
سکست آن یاسیه یا ماه یا رود		عهدا لبش از ان بر که به بندی و پائی	"
حاجب لعل نباشد در بند نیک نامی	۱۱۳	هر آن تو جان عزیز است دیار محترمی	"
خدا صان چه پاک دارند از گفتگوئی		هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی	"
عمر سیه بوی یار سیه بر دیم انتظار می	"	و جانا سیه سیم غنیمت می	۱۱۷
ز ان انتظار مارا کشود هیچ کار می		خبر سیه زان بچشم رفته بگوئی	"
قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی	"	مبارک ساعتی باشد که با نظری نشینی	"
لا به حیوان بکشد چون تو بقتل آئی		ز در و بیکت بسوزاند مگر از دور نشینی	"



صفحہ	بیت	صفحہ	بیت
۱۲۱	ہر کس تماشائے رفتہ بھواری مارا کہ تو شہوری خاطر زود جائے	۱۱۰	کمن سرگشتہ آن دل را کہ دست آموز غم کردی بزریر پاسے ہجرانش لکھ کو پستیم کردی
"	ہمہ چشم تابر و ن آئی ہمہ گو شہم تاجہ فہرالی	"	نگار او قہ آن آید کہ دل باہر بوزی کہ اس پیش ازین طاقت نماند است از تو مندی
"	ہر سلطنت کہ خواہی می کن کہ دل پیری در دست خبر دیوان دولہ ماہ و اسیری	۱۱۱	نکو گفتی کہ بجائے آرم و گفتہ کہ نیارنی عمد و بیان و وفاداری و دہندی یاری
۱۲۲	ہر گشتہ خبر و سر و سبب لاکہ تو داری یا گل بھفالی رخ زیا کہ تو داری	"	تدریست کہ بکوی وفا بدانچہ بگفتی طریق وصل کشادی بن آدم تو رفتی
"	ہر جزو آن دل ہمیر کہ تو جالش باشی نیکبخت آنکہ تو در ہر دو جالش باشی	"	نظر بن و دستانت و نہ شرط مہرانی کہ بدوستان کید لی سر دست بر فشانی
"	یارا کہ می ترکن از ان داروی مستی تا از سر صوفی بسر و علت ہستی	۱۱۹	نگو ہم آہنگ کل ست آن جو درو حالی بدین کمال نباشد جہاں انسانی
۱۲۳	یاد میداری کہ با ما جنک در سہر داشتی راستہ راستے گشت خواہی نگہ غم آشتی	"	ترا نمیت بحقیقت کہ در جہاں یکدانی جہاں دہرہ دروہست صورت تو جانی
"	یار گرفتہ ام لبے جو تونزیدہ ام کہے شمع چنین پامدہ است از درج مجلے	"	وقت آن آید کہ خوش گرد و کنار بہرہ جو کہ سر صحرای باشد سر دالائے جو
"	ایسے آنست کہ رہا از خوشش خوش کنی نہ جو رنج رسد یار فراموش کنی	"	بر و زبادی برد از بوستان سگے مہر و جہر بیکند دل سکین بکلی
	پہلایع	۱۲۰	ہرگز این صورت کشد صورتگری با چنین شاہد بود در کشورے
	الغش	"	ہمہ کس باتن و اندام و جہاں ست و جہاں وین ہمہ لطف ندارد تو مگر سرور دانی
۱۲۴	الحمد للہ رب العالمین علی ما در سن احوال و سہ و علما	"	ہر تو ہم کہ در نظر اسے ماہ بگذری بار دوم ز بار نخستین نکوتری
"	ایکے انکار کنی عالم درویشان را توجہ دانی کہ چہ سودا و سہر ایشان را	"	



صفحہ	بیت	صفحہ	بیت
۱۲۸	کہ چہ شیرین لبست و دندانست آنکہ دل سن چو گوی در خم چوکان اوست	۱۲۳	با جوان سر خوش است این پیرے تدبیر را جل باشد با جوانان بچہ کردن پیر را
۱۲۹	سوقت آزادگان بر سر میدان اوست اسے کاب زندگانی سن در دوران تست	۱۲۵	ساقی بد آن کوزہ یا قوت روان را با قوت چہ باشد بدن آن توت روان را
۱۳۰	تیرے ہلاک ظاہر سن در کمان تست اگر مراد تو اسے دوست نامرادی باست	۱۲۶	کمان سخت کہ داد آن لطیف باز را کہ تیر غمزد تمام ست صید آہو را
۱۳۱	مراد خویش دیگر بارہ سن نخواہم خواست اسے کہ از سر روان قد تو چالاک ترست	۱۲۷	گر آہو سن بر انگند از رخ نقاب را برقع فرو برد بجمال آفتاب را
۱۳۲	دل بردے تو ز روے تو طرباک ترست با تہمہ مہر و بانٹش کین ست	۱۲۸	مشتاقی و صبوری از حد گذشت اما گر تو شکب داری طاقت نہ اندا را
۱۳۳	چہ کف خطہ بجنت سن این ست اسے پیک اپنے جہستہ کہ داری نشان دوست	۱۲۹	سن میں غمبولی و زبانی نہ دیدم بروی را دین دلاویزی و دلہندی نہ باشد سوی را
۱۳۴	با مگو بہر سخن دل نشان دوست این مطرب از کجا ست کہ برگفت نام دوست	۱۳۰	آآ باالی چہ کند دفتر دانی را طاقت عطا نہ باشد سرودانی را
۱۳۵	نا جان و جامہ قبل گنم بہر پیام دوست بیابا کہ مرا با تو ماجرا ست	۱۳۱	
۱۳۶	گہو اگر گنہ رفت یا خطائے هست چہ فتنہ بود کہ حسن تو در جهان انداخت	۱۳۲	
۱۳۷	کہ یکدم از تو نظر غیبتہ وان انداخت چہ دہا بردی اسے ساقی بساق فتنہ انگیزت	۱۳۳	
۱۳۸	در دنیا بوسہ چندے برز بخندان دلاویزت چہ ترک دلبس شاہرے پشت گلی نیست	۱۳۴	
۱۳۹	چو زلف پر شکفتن حلقہ فہنگی نیست چہ روی ست آنکہ پیش کاہ روان ست	۱۳۵	
۱۴۰		۱۳۶	
۱۴۱		۱۳۷	
۱۴۲		۱۳۸	
۱۴۳		۱۳۹	
۱۴۴		۱۴۰	
۱۴۵		۱۴۱	
۱۴۶		۱۴۲	
۱۴۷		۱۴۳	
۱۴۸		۱۴۴	
۱۴۹		۱۴۵	
۱۵۰		۱۴۶	
۱۵۱		۱۴۷	
۱۵۲		۱۴۸	
۱۵۳		۱۴۹	
۱۵۴		۱۵۰	
۱۵۵		۱۵۱	
۱۵۶		۱۵۲	
۱۵۷		۱۵۳	
۱۵۸		۱۵۴	
۱۵۹		۱۵۵	
۱۶۰		۱۵۶	
۱۶۱		۱۵۷	
۱۶۲		۱۵۸	
۱۶۳		۱۵۹	
۱۶۴		۱۶۰	
۱۶۵		۱۶۱	
۱۶۶		۱۶۲	
۱۶۷		۱۶۳	
۱۶۸		۱۶۴	
۱۶۹		۱۶۵	
۱۷۰		۱۶۶	
۱۷۱		۱۶۷	
۱۷۲		۱۶۸	
۱۷۳		۱۶۹	
۱۷۴		۱۷۰	
۱۷۵		۱۷۱	
۱۷۶		۱۷۲	
۱۷۷		۱۷۳	
۱۷۸		۱۷۴	
۱۷۹		۱۷۵	
۱۸۰		۱۷۶	
۱۸۱		۱۷۷	
۱۸۲		۱۷۸	
۱۸۳		۱۷۹	
۱۸۴		۱۸۰	
۱۸۵		۱۸۱	
۱۸۶		۱۸۲	
۱۸۷		۱۸۳	
۱۸۸		۱۸۴	
۱۸۹		۱۸۵	
۱۹۰		۱۸۶	
۱۹۱		۱۸۷	
۱۹۲		۱۸۸	
۱۹۳		۱۸۹	
۱۹۴		۱۹۰	
۱۹۵		۱۹۱	
۱۹۶		۱۹۲	
۱۹۷		۱۹۳	
۱۹۸		۱۹۴	
۱۹۹		۱۹۵	
۲۰۰		۱۹۶	



	بیت		بیت
	تا چه اندیشه ز کشته را بکشد پنهان آراست		گر شمع به دست ساربان است *
۱۳۱	سکینه سوری و درسته حلقه ایام با است	۱۳۱	چشمیت چو تیر غمزه خو بخوار برگرفت
	هر که درین حلقه است فارغ ازین آراست		خود دوش و عقل خلق بیکبار برگرفت
	نقاد بی پروا و زنگار گریبان آراست		خمس و آنست که در محبت او شیرین است
	بر ناکار و گوشه با پیر و سینه دوست		در بهشت است که بهمنی به جوار العین است
۱۳۵	مهر کینه ای که در کعبه سپهر شادام با است	۱۳۵	چو رشید زیر سایه زلف چو شام او است
	چاره عشق احتمال شمرده نیست و با است		طوبی غلام قدح منور خسر ام او است
	عشق در دل ماند و یار از دست رفت		خیال رو به توام و در نظر میگشت *
	و در شان دوست که کار از دست رفت		وجود خسته ام از عشق بغیر میگشت *
	سرو و شمشیر و شمشیر بر طرف بوی خوشتر است		درین محبت ویرین حق وید و شاخت
	سکه بر سماع بیل و شکوه خیرتر است		که گناه تفرقه ایام در بیان انداخت
۱۳۶	گفتم که بخواب به نیم خیال دوست		در دوست در عشق که چشمت طبع نیست
	و یک علی الصباح نظر بر حال دوست		گر در دمنده عشق بناله فریب نیست
	که گشته سر و شنیده است بر قمار نیست		در آنکه که وید که پیران خطر میگشت
	یا صفور که با گوشش و برش سپین است		چو شمع زار و چو برده در بد میگشت
	گر جان طلبی فدا سکه جانت	۱۳۳	تا هر چه هست گزینست و ناگزیر از دوست
	سرمه است جواب استخوانت		بقول هر که جهان مهر بر گیر از دوست
	مطلبت همه شوشی و دلبری آموخت		ز حد گذشت جدا کی بیان ما است دوست
	بغض و ناز و عتاب و شکر می آموخت		بنیایا که غلام توام بیا است دوست
۱۳۷	گر نسیم سحر بوی زلف یار نیست		و کم از دست غمت دامن صحران گرفت
	که راحت دل بنجور بقرار نیست		نعمت از سر نهم کردت از ما گرفت
	مرا از آن چه کبریا شمرده با نیست	۱۳۴	ز چه رفیق که با چو تو سر و بالا نیست
	قرین دوست هر جا که هست خوش طایست		که از خدا سر برده لغت و آلا نیست
	مرا تو غایت مقصودنی از جهان ای دوست		تا تسلیم نهادیم بحکم و رایست



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۱۳۱	حطرت مجلس بساز زمره عود	۱۳۸	نزار جان غریبت خدا سے جان سے دوست
"	خادم ایوان بسوز مجرّد عود	"	هر که بر باد پیش کسی است
"	هر که می با تو غور و عجب کرد	"	پیشگاه در سرش هوس است
"	هر که روسته تو دید عشق آورد	"	نزار غنّی اگر بسن آید آسان است
۱۳۲	آه اگر دست و دل من به تنه نرسد	"	کردستی و اراوت نزار چند است
"	یا دل از چنبر عشق تو بمن دانه رسد	"	تو چه در و در وصف تو گویند زیبایی است
"	از دست دوست هر چه ستانی شکو بود	"	میانچو در چشم تو از شوخی در عنائی است
"	وز دست غیر دوست طبرزد بتر بود	"	یا رسن آنکه لطف خداوند یار است
"	آن که عشق است که از دل زبان می آید	"	بیاد و یاد و رفت و قبول اختیار است
"	دان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید		
۱۳۳	ازین قلع پیرو تا بمن چه رسد	۱۳۹	آخر این سست گشته یستم ز نخل ان تا چند
"	وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد	"	تو ز ما خار و دانه تو پریشان تا چند
"	آه روز دیگرم بفرق تو شام شد	"	اینان گزرت رحمت محض آفریده اند
"	در انتظار وصل تو عمرم تمام شد	"	سکارام جان و دونس دل نوردیده اند
"	اگر سر و سینه ببالا می تو باشد	۱۴۰	استیلائی که شب و روز نظر ما آیند
"	نه چون قد دلا را سئو تو باشد	"	پیش خورشید محال است که پیدا آیند
۱۴۲	از تو دل برکنم تا دل و جانم باشد	"	اگر تو بر شکنی در سستان سلام کنند
"	سیکشم جود تو تا جود تو انجم باشد	"	که جور فاعده باشد که بر غلام کنند
"	بجایش در نیایی که بهمت شکو نریزد	"	به سوسه آنکه شب و روز حرم بپایند
"	نه چو که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد	"	نزار بادیه سهل است اگر به پیا آیند
"	بگذاشت و بازم آتش در خرمن سکون زد	۱۴۱	و چشمم است گرا از خوابی بر خیزند
"	در پاسه آتشیم در دیده سوخ خون زد	"	نزار نقشه هر گوشه بر انگیزند
"	بخرام باشد تا صبا بخ صند بر بکند	"	دگر پیش دجوت همه خوابان عدم اند
"	برقع بر افکن تا بهشت از جور زیور بکند	"	سروان بر در سودای تو خاک قدم اند



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۱۲۴	سیرت اگر در انجی عالم بهم برآید	۱۲۴	بسا نفس خرد مندان که در بند هوا ماند
	شاک و جود دارا اگر در دم برآید		در آن صورت که عشق آه خردش کجاند
۱۲۵	ساخته کنه رم آن سرور و آن باز آید	۱۲۵	ترا خرد یک زبان با سر و سینه باشد
	راسته گوئی به تن هر دو در آن باز آید		چو شسته خاطر بر فن بجز تنهائی باشد
۱۲۶	شیرین دلی آن بهت عیار بگرید	۱۲۶	تا که ای دلبر دل من بارتنهائی کشد
	قهر در میان اصل شک را بر بنگرید		ترسم از تنهائی احوال پر سوائی کشد
۱۲۷	که ام چاره سنگالم که با تو در گیرد	۱۲۷	ترا سماع نباشد که سوز عشق بشود
	کجاست و دم کرد آن دل از اندک بگرید		کمان مهر که برآید ز خام هرگز وود
۱۲۸	کس این کند که دل از یار خویش بردارد	۱۲۸	ترا سر نیست که با ما فروخته آید
	اگر کسی که دلی از شکایت سخت تر دارد		مرا ای که صبور سی از و نه آید
۱۲۹	کس این کند که زیار و یار بر گرد	۱۲۹	چو کند بنده که بر جور مثل نکند
	کند هر آینه چون روزگار بر گرد		دل اگر تنگ بود هر تنهائی نکند
۱۳۰	هر که اقامت آن شوخ سپهر تن بکشد	۱۳۰	چه سر و دست آنکه بالا سینه نماید
	چو شمع سوخته روزی که در گن بکشد		ندان از دست دلماسی را باید
۱۳۱	تویت را مکن که خنجر بر هم افکند	۱۳۱	تسلی تو دایم بدین قرار نماید
	کاش بوی حسن رو به تو در عالم افکند		مست تو جاوید در شمار نماید
۱۳۲	هر و بخواب که خوابت ز چشم برآید	۱۳۲	عقاب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد
	مگر ت مشاهد اخلاص در خیال آید		نقد امید عمر در طلب وصال شد
۱۳۳	مگر کیم سحر بوسه یار من دارد	۱۳۳	و کم دل از هر یار بر تنهائی گیرد
	که راحت دل امیدوار من دارد		طریق دوم بهشیار بر تنهائی گیرد
۱۳۴	من چه در پاس تو نریزم که منرا سینه تو بود	۱۳۴	سرخان ندارد و هر که او را خوف جان باشد
	سرخ چو نیست که شایسته شایسته تو بود		بجان که محبت جان بیانی را نکلان باشد
۱۳۵	و آن شب است که کس در میان ما بگذرد	۱۳۵	سرویس چو تو سینه باید تابان بیا راید
	بنگاک پات که سحر زده در هوا بگذرد		و در همه باغستان سرویس نبود شاید



بیت	مثنوی	بیت	مثنوی
۱۵۳	که هم قبول کنی در بر ای از در خویش نگردم از تو در خودم از گنج خویش	۱۵۱	بگفتم روزی به یار که نباید ریاضت بگذرد سختی سر آید
"	گرد و دنیا نباشد خاکدانی گو بهایش نسر طایر چشم زارغ آشنائی گو بهایش	"	وقت آنست که ضعیف آید و نیز برود قدرش از منتطق شیرین سخت گوید
۱۵۴	گردن افروخته ام بر کار ز طاعت خویش سجده کنم با تو گرفتار و محروم	"	بشمار هر که باید که عشق بریند وین طبع که من دارم با عقل نایبتر
"	هر که بے دوستی برده خویش همچنان مهر بست و پایانش	"	ایستاده پس بر دل و پا و سر و پندیر از همه باشد گزیر و تو نباشد گزیر
"	هر که هست الفتا بر جانش گو فریاد مهر جانانش	۱۵۲	ایستاده مهر چای دار که پیمان شکست یار کارم دوست رفت و نیا بد پست یار
۱۵۵	هر که سودای تو دارد و چه غم از سود و زیانش اگر آن تو چه اندیشه ز بیم و اگرانش	"	هر شب از این که دیگر کنم و راسه و اگر که من از دست تو فریاد بر و دم جایی و اگر
"	یار بیکانه دیگر و هر که دارد یار خویش اس که دست چرب داری بشیر و خویش	"	بزرگ دولت آن که در پیش تو آئی باز بیا بیا که بخیر آردی کسائی باز
"	یکه را دست همه بر نهان گوش تیکه با ناکه همه خواهر و هم آغوش	"	تجمل مستی سر و لبان بر قامت بلندش همه عمر سپید کرد و مهر و لبنا چون کندش
"	هم	"	خوش مست و در که باشد امید و درخش در از نیست بیابان که هست پایانش
۱۵۶	آنکس که از و همه محال است و سکونم بگفت شست و ده انگشت فرو برد و بخونم	۱۵۳	قیامت باشد آن قامت در آغوش شمار ساس جیل از چشمه نو شمشیر
"	آنشب آن نیست که در خواب و در چشمم خواب در و رخسار من نگار ازل گیم	"	
"	بار فراق و درستان بیک نشسته بر سلم میر و دم و خیر و ذوق بزم میر محمد سلم	"	

عشق کلاک از رویان هم که گشت از غزل و در وقت مهر و طاعت است



صفحه	بیت	صفحه	بیت
	ن		
۱۵۶	آسی بدیدار توروشن چشم عالم بین من	۱۵۶	تو پس پرده و ما خون جگر میسر یزیم
۱۵۶	آخرت رحی نیاید بر دل مسکین من	۱۵۶	آه اگر پرده برافستد که چه شود اکلینم
۱۵۶	دست با سر روان چون ترسد در خون	۱۵۶	تا تو بجا طریقه کس نگذشت در دلم
۱۵۶	چاره نیست بجز دیدن و حسرت خویش	۱۵۶	مثل تو کیست در جهان تا تو مهر بگس
۱۵۶	دی بچین برگذشت سرو خنکوی من	۱۵۶	تا خبر دارم از و بجز خبر از خوشی منم
۱۵۶	ما کند گل غرور رنگ سی و بوی من	۱۵۶	با وجودش ز من آواز نیاید که منم
۱۵۶	قراق دوستاش با دو یاران	۱۵۶	در میان صومعه سناوس پردی منم
۱۵۶	که مارا دور کرد از دوستداران	۱۵۶	خرقه پوشش خود فروش و خالی از منم
۱۵۶	گواهی امین ست در دهن	۱۵۶	روزگار بیت که سودا زده روی توام
۱۵۶	سر شک روان بر رخ زرد من	۱۵۶	خواه که نیست بجز خاک سر کوس توام
۱۵۶	سیان باغ حرام است بی تو گردیدن	۱۵۶	رفیق مهربان و یار همدم
۱۵۶	که خار با تو مراه که بی تو گل چیدن	۱۵۶	همه کس دست میدارند منم
۱۵۶	عشق بازی چیست مری پای جانان	۱۵۶	شکست ممد بودت نگار و لبندم
۱۵۶	با سر اندر کوس و عشق نتوان یافتن	۱۵۶	بیدید هر و وفایارست پیوندم
۱۵۶	ده که چه اندیش و نقش تو از خیال من	۱۵۶	گردست و دهر بزار جانم
۱۵۶	تا چه شود بواقبت در طلب تو حال من	۱۵۶	در پای مبارکت فشانم
۱۵۶	خلاف راستی باشد خلاف رای و نیش من	۱۵۶	کاج کان و لبها ز که من گشته اویم
۱۵۶	بنه گر بخت داری سری و پای در ویشان	۱۵۶	باز دیگر بگذشتی که کند زنده بومیم
	و		
۱۵۶	ای ملاوت برده از فردوس علی روی تو	۱۵۶	من از آن روز که در بند توام آزادم
۱۵۶	تا در ستان نگارستان دنیا رسد تو	۱۵۶	با و شاهم که بدست تو اسیر افتادم
۱۵۶	گفته به عقل پاک در آرم ز بند او	۱۵۶	ما بر که دوستان از بوستان آسوده ام
۱۵۶	روی خلاص نیست بجز از گند او	۱۵۶	که بهار آید و گریبانم آسوده ام
		۱۵۶	من اندر خوشی یابم که سر از دست یابم
		۱۵۶	بیدار می و دست ستاز من کلافت فشانم



شماره	بدرشت	شماره	بدرشت
۱۴۶	آفرنگی باز کن وقتیکه بر پا گذری یا که بیعت میکند دوستان یاد آوری	۱۴۴	سن از دست کما داران ابرو بختی آرام گذر که دل بهر سو
۱۴۷	ای که بختی است سر و ندین هم می گره و شش کنی از همه دوستان می	۱۴۵	جاست کمان بنامش و بلند شده یا خون بهد لیست که در بند گشته
۱۴۸	آسی صوفی سرگردان در بند گونا می تا در دنیا شناسه زمین در دنیا را می	۱۴۶	آسی صورتش ز گوهر سختی خزیده ما را ز داغ عشق تو بد دل و فزیده
۱۴۹	آسی در قفا گشته در هر خرابی دیدی سرگردان از خوابه سرست از شراب می	۱۴۷	آسی رخ چون آینه افروخته الحذر از آه من سیه خسته
۱۵۰	بخت آینه دهم که در وحی نگری خاک با زار نیز زم که بروی گزی	۱۴۸	آسی که شمشیر چنان بر سر آخته دشمنان از دوست نهالسته و شسته
۱۵۱	بسیار سفر باید تا بچشمه شود خاسی صوفی نه شود صافی تا در نکشد جاسی	۱۴۹	نهر مستی به لایق و رسیده در دست گرفته جام باده
۱۵۲	برآتم که تو بازائی که در پایت خم جانی کزین کمتر نشاید که در پای تو قربانی	۱۵۰	شعبه و در خرقة زند آسمان فکر کردم بپای ز عشق پرستان از منور گشتن کاشانه
۱۵۳	بهار آمد که هر ساعت رو خاطر بستان بغفل در سماع آید هر مرغی بدستانی	۱۵۱	اگر خفته جانان بنام جان آر می مهرست و نشاید که بر زبان آر می
۱۵۴	تاکی ای تش سودا بستم بر خیزی تاکی ای ناله زار از جگرم بر خیزی	۱۵۲	آید و ارم اگر صدرم بیندازی که بار دیگر هم از روی لطف بنوازی
۱۵۵	تو باین لطف طبع و دل را به من چنین نگیں دل و سرکش چرانی	۱۵۳	آسی با و صد هم خبر داستان بگو وصف جمال آن به نام هر بیان بگو
۱۵۶	تو پرزاده ندانم که گاهی آبی کادی زاده نباشد بچنین زیبائی	۱۵۴	اگر مانند رخسار است بگو در داستان زمین را از کمالیت شریف بر آسمان
۱۵۷	تو در کند نیفتاده و معذوری از ان بقوت بازوی خویش مغروری	۱۵۵	



صفحه	بیت	صفحه	بیت
۱۶۳	عشق جوان در جهان برگزیده می کشد یا چو بود اندر دلم کمتر فزود و کاشد	۱۶۹	چرا بر کشی از من عنان گردانی مکن که بنمودم اندر جهان گردانی
"	گشت آن یا صمغ دانه یا روم شربت آن یا سیم یا مشک یا موم	۱۷۰	حدیث یا شکر سبب آنکه در دایان اری و دهم بلطف نگویم که در جهان داری
"	کس نه گذشت در دلم تا تو بخاطر من یک نفس از درون جان نهر و نهر نمی زنی	"	دل دیوانگی هست و سرنی باکی که نه کار نیست شکید بانی و اندیشا کی
"	سرو استاده بپوش تو رفتار می کنی طوطی خوش بپوش تو گفتار می کنی	"	تعالی اند چه رویت آنکه گوی آفتاب بسته اگر سر را دنیا بودی ز حسنش در نقاب بسته
۱۶۴	گر بروی دهر قدم در ره دیدنت سری من شریف زخم از در تو بدیدگر	"	در بخت زبشتش بروی بکشتانی که با مدد بکاهش تو روی بجانی
"	که دست آتش میگیرد بر آسین خداوندان رحم آخر تو آسین	۱۶۱	دیدم هر روز بر زمین قمری بچو سرو روان بر بگذری
"	گر درون سوخته با تو بر آرد نفس چرا تو او نکند اندر شکرستان گشت	"	ترنده بید و دست خفته در وسطه مثل خردده ایست در سگفته
۱۶۵	گر هم راحت رسافت و رگ زانی بخت بر عیبت می خزان	"	سرو قدی میان انجمن پیر که هفتاد سر و در سپین
"	کبر کیسونه اگر شاه دور و پشانی دیو خوش طبع یا زورگر و پیشانی	"	تخت زیمیا میر و می یکبارگی در تو حیران میشود نظارگی
"	مشتاق تو ام با همه جور سی و جهانی محبوبی منی با همه بر سیم و خطانی	۱۶۲	رفتی و همچنان بخیمال من اندری گوئی که در برابر چشم مصوری
۱۶۱	ندامم از من خسته چو بخوانی دلم بغیره ربود و کرد چو بخوانی	"	سرا آتش ندارد و آتش که بر آید آفتابی چه خیالها کند کرد و کند ز نگر و خوانی
"	تشنه و ام که با همه بر سر نهد کلاه یا سر و با جوانان هرگز رود و بر آه	"	غبی و همی و گویند که وز بیانی نذارم از نه عالم بزم این تنهایی



بیت	بیت
۱۶۵	همین غم نفس سرور امید کس که یاد نه آورد ازین بسا امانت
۱۶۶	سن همه عمر بر ندامت سر ازین خمار مستی که هنوز سن نبودم که تو در و لکم نشسته
۱۶۷	هرگز جسد نه بر دم بر نشیبه و مال الا بر آنکه دارد باد لب وصال
	خواجیم
	الف
۱۶۸	سپاس و حمد به پایان خدا را که صفتش در وجود او و ما را
۱۶۹	تا بود بار نعمت بر دل بهوشش مرا سوز عشقت نشانده چو از چویش مرا
۱۷۰	تا قلم بر کشیدیم اختیار خویش را اختیار آنست گوشت کند ویر خویش را
۱۷۱	و ده که گرسن بازیم روی یار خویش را تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
	ب
۱۷۲	ای که رحمت می نیاید بر منت آفرین بر جان و رحمت بر منت
۱۷۳	آن به که چون نمی رسد در وصال و منت تا نصف خویشش جل کند بر کمال و منت
۱۷۴	ویر آمدن است نگار سر مست ز دست ندیمیم و امن از دست
۱۷۵	سند است در آمد از دهم دوست هر روز با داری و دقت و دگر نباشد
بیت	بیت
۱۸۰	لب تشنه زان چو غنچه در پوست عیب یاران و دوستان بهر است
۱۸۱	سمن دشمنان نه مقبلاست گر مقبلاست از تو هست و گرنیت
۱۸۲	هم صبر که چاره دگر نیست هر چه خواهی کن که ما را با تو روی فلک نیست
۱۸۳	چرخ بازو را ز ما فلک ندان از فلک نیست
	د
۱۸۴	بازت ندانم از سر بهمان که برد یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد
۱۸۵	تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند و گر ملول شوی صاحب دگر گیرند
۱۸۶	کاروان میرو و بیا ر سفر می بندند تا دگر بار پیشه که بیا پیوندند
۱۸۷	آنکه بر سر تر از خالیه خالی دارد الحق آنست خلق و جماع دارد
۱۸۸	پیشش رویت فرست تا بد خور حکم تو سفر می تا بد
۱۸۹	تراز حال پریشان حاجت غم دارد اگر چراغ میرد و صبا چه غم دارد
۱۹۰	و لکم خیال ترا زین سامی سپیداند جز این طریق ندامت خدا سپیداند
۱۹۱	فوق شراب آنست و قهقهه اگر نباشد هر روز با داری و دقت و دگر نباشد







بیت	شعر	بیت
۵	۱۸۸	سن آن بدیع صفت را تبرک چون گویم
ای باغ حسن چون تو نهالی نیافتم روی زمین کجس تو خاسی نیافتم	۱۸۹	که دل بر دو چوگان زلفت چون گویم مادری دوستان بجان بخریم
ای	۱۹۰	و ر جهان دشمن است غم بخوریم ماگدایان شیل سلطانیم
اگر تو میل جمیت کنی و گر نه کنی سن از تو دوست نه پیغم که مستحبی	۱۹۱	شهر بند هوای جساتانیم سن آن غم که دل از مهر دوست دارم
بند ام گر با لطف میخوانی چاکرم گر به قهر سپید است	۱۹۲	و گر ز غم دشمن بجان دوست دارم بهر دم از سر حیرت بقضای نگرم
تو خود بصیبت مال ما پر داری نظر حال پریشان مانیت داری	۱۹۳	خیر از پای ندارم که زمین می پریم سن این طبع نکتم که تو کام بر گیرم
تا که روم از عشق تو شوریده بهر سو تا که دهم از شوق تو دیوانه بهر سو	۱۹۴	گر به پیشت از دور و گام بر گیرم نه رفت تا تو نه رفتی خیالت از نظرم
خلاف شر و عیبت چه صحت دیدی که برگشته و از دوستان نه پیدایی	ان	بلن چند آن که خواهی جور بر سن که چون بهشت نیست دارم زوایا
خرم آن که چون گل چین باز آئی یا چو ماران بد خجسته سن باز آئی	۱۹۵	نشان خست بلند است و طالع میمون تالی لعل باغ نظر بر جسم سال روز افزون
خلاف سرور و روزی تو مان سوگستان و مان چون خنجر بکشتا و چو پیل و گلستان	۱۹۶	ای چشمم تو دلفریب جیاد و چشمم تو غیر چشمم آهو
خوش بودیاری بیاری و کنار سبزه زار هر یاتان وی در هم و ز هم سودان بر کنار	۱۹۷	راستی گویم بس روی ماند این بالای تو در جوارت می نیاید چهره مرا خدای تو
تویدارنی تالی و پر بزرگ کنی باز از خویش و آتش ماتر می کنی	۱۹۸	مگر در سخن دشمنان نیوشید که روی چون فلز دوستان پدید



